

# «رستم و سهراب» شولوخف

دکتر ابراهیم قیصری

گرداب<sup>(۱)</sup>، مجموعه‌ای از ده داستان کوتاه به قلم الکساندر وویچ میخائیل شولوخف (۱۹۰۵ - ۱۹۸۰) نویسنده نامدار داستان بلند حماسی «دُن آرام» و برنده جایزه ادبی نوبل ۱۹۶۵. «خال» دومین داستان مجموعه گرداب است که شولوخف در آن، گوشه‌ای از وقایع ناگوار دوران جنگ‌های داخلی روسیه را نشان می‌دهد. در اینجا خلاصه‌ای از داستان را بازگو می‌کنیم و بعد به شباهت‌های آن با داستان «رستم و سهراب»<sup>(۲)</sup> شاهنامه فردوسی می‌پردازیم.

○

«آتامان» به همراهی تعدادی از قزاقان کارکننده ناراضی ناحیه «دُن» و «کویان» باندی<sup>(۳)</sup> تشکیل داده، علیه حکومت شوروی و ارتش سرخ طغیان کرده و سر به کوه و بیابان نهاده است. وی سال‌ها پیش از این ماجراجویی قزاق بود. زن و فرزند و خانه و کاشانه داشت. ولی وقتی به جبهه جنگ با آلمانی‌ها رفت اسیر شد و سال‌ها از و خبری نبود. پس از رهایی به لشکر «ورانگل»<sup>(۴)</sup> پیوست. مدتی هم در قسطنطنیه به سرگردانی و آوارگی روزگار گذراند. بعد، چند سال در اردوگاه سیم‌های خاردار گرفتار آمد. زنش در غیاب او مرد و ندانست که بر سر کودک خردسالش چه آمده است. مجموعه این حوادث تلخ از آتامان آدمی ساخت سنگدل و به دور از هرگونه احساس و عاطفه، دردی



عجیب و ناشناس از درون او را می‌آزرد. حالت عادی نداشت و حس می‌کرد که این درد جانسوز را نه می‌توان فراموش کرد و نه می‌توان فروشانند...

وقتی آن سال‌ها، آتامان به جبهه می‌رفت پسرش نیکولکا کودکی خردسال بود، اکنون این کودک بالیده و جوانی رشید و دلاور شده است. نیکولکا به خاطر بی‌باکی‌ها و شجاعت‌های جسورانه‌اش، در نوجوانی به فرماندهی سواران دولتی ناحیه منصوب شده است؛ گروهی که مأمور تعقیب و قلع و قمع باند قزاقان شورشگر ناراضی است: رویارویی پسر با پدر!

در یکی از این تعقیب‌ها و جنگ و گریزهای هولناک، این پدر و پسر - بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند - در نبردی تن به تن با هم درگیر می‌شوند... سرانجام، آتامان با شوشکه بران خود چنان ضربتی به نیکولکا می‌زند که جوان از پای درمی‌آید. آتامان به شتاب بر سر کشته خود می‌آید. ابزار جنگی و لباس او را به عنوان غنیمت برمی‌دارد. هنگامی که سرگرم درآوردن چکمه از پای مقتول است ناگهان متوجه «خال» قوزک پای چپ دشمن می‌شود و بدین نشان، فرزند خود کشته را می‌شناسد و آه از نهادش برمی‌آید و چون تاب تحمل این درد جانکاه را ندارد با شلیک گلوله‌ای در دهان، خود را بر سر کشته فرزند می‌کشد.

داستان «خال» شولوخف خواه گزارش حادثه واقعی و تاریخی باشد یا ترکیبی از افسانه‌های محلی - اسطوره‌ای سرزمین او، در ادبیات ملل کهن نیز سابقه دارد. نمونه مشهور و آشنا به ذهن آن برای ما ایرانیان، قصه پر غصه رستم و سهراب است در شاهنامه فردوسی. مجتبی مینوی در مقدمه مفصل و عالمانه‌ای که بر «رستم و سهراب» چاپ بنیاد شاهنامه فردوسی نوشته اشاره می‌کند که یک نفر محقق انگلیسی به نام آقای پاتر کتابی منتشر کرده است به نام «سهراب و رستم» که در آن هشتاد و چند قصه از داستان‌های متعلق به اقوام و قبایل مختلف عالم را - که در این قصه‌ها پدر

و پسر یا دو منسوب نزدیک با هم پیکار می‌کنند - گردآورده. در این مجموعه قصه‌هایی از ادبیات آلمانی، ارمنی، اسپانیایی، انگلیسی، ایرلندی، ایسلندی، ترکی، چینی، دانمارکی، روسی، سوئدی، عربی، فارسی، فرانسوی، کردی، هندی و یونانی دیده می‌شود.<sup>(۵)</sup>

## مشابهت‌های «خال» با «رستم و سهراب»

۱- دوری پدر از فرزند

الف - رستم و سهراب:

رستم، پس از ازدواج با دختر شاه سمنگان به ایران بازمی‌گردد و سهراب در غیاب پدر متولد می‌شود و جز نام و نشان‌هایی که درباره رستم از مادر و دیگران می‌شنود هیچ خبر و اثری از پدر نمی‌یابد و در مدت عمر کوتاه خود وی را نمی‌بیند. وقتی هم در لشکرکشی به ایران با پهلوان هم نبرد خود (رستم) روبه‌رو می‌شود، گرچه در اندرون خود مهر و علاقه فرزندی - پدری با این هم‌آورد احساس می‌کند ولی از آن سوی، رستم خود را بیگانه فرا می‌نماید:

من ایدون گمانم که تو رستمی

گر از تخمه نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم

هم از تخمه سام و نیرم نیم

و هر قدر، سهراب دم از مهر و آشتی می‌زند، رستم سر

جنگ و ستیز دارد:

ز کف بفکن این گرز و شمشیر کین

بزن جنگ و بیداد را بر زمین

نشسینیم هر دو پیاده بهم

به می تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم

دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

دل من همی با تو مهر آوَرَد

همی آب شرمم به چهر آوَرَد

همانا که داری زگردان نژاد

کنی پیش من گوهر خویش یاد  
بدو گفت رستم که ای نامجوی  
نبودیم هرگز بدین گفت و گوی  
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش  
نگیرم فریب تو زین در مکوش  
نه من کودکم گر تو هستی جوان  
به کشتی کمر بسته‌ام بر میان  
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب  
نیم مرد گفتار و بند و فریب<sup>(۶)</sup>

چو ده سال شد زان زمین کس نبود  
که یارست با او نبرد آزمود<sup>(۸)</sup>  
و هنگامی که سهراب به نبرد ایرانیان می‌آید، گزدهم در  
نامه‌ای که به کاووس شاه می‌نویسد وی را دوازده ساله  
معرفی می‌کند:  
... که آمد بر ما سپاهی گران  
همه رزم‌جویان گنداوران  
یکی پهلوانی به پیش اندرون  
که سالش ده و دو نباشد فزون  
ب - خال:

... در برابر ستون سن، مداد آهسته می‌نویسد: ۱۸  
سال. نیکولکا، تنومند و چهارشانه بود و از همین رو،  
مسن‌تر از سنش می‌نمود، خمیدگی ستون فقرات و  
چین خوردگی زیر چشمهایش به مسن بودن او کمک  
می‌کردند. افراد اسواران به شوخی می‌گفتند: جونک  
بیشتر از پسر بچه‌ای نیس و مِثِ نی سبزه! ولی گمون  
نمی‌کنیم در این سال و زمونه بشه کسی را به شجاعت و  
دلیری اون پیدا کرد. واقعاً که تونسته بی هیچ تلفات، دو  
«باند» را نغله کنه و شش ماه پشت سرهم اسواران را  
ماهرونه‌تر از هر فرمانده‌ای به جنگ بیره و امون دشمنو  
بگیره...<sup>(۹)</sup>

ب - خال:

... «نیکولکا» گویی در خواب دیده باشد، به زحمت به  
خاطر می‌آورد که پدرش در پنج - شش سالگی سوار  
اسبش می‌کرد و به او اسب سواری می‌آموخت. به یاد  
داشت که در این مواقع معمولاً پدرش داد می‌زد:  
پسرکم، یال اسبو محکم بچسب!... این خاطره مال  
سال‌ها پیش بود. پدر نیکولکا به جبهه جنگ با آلمان  
رفت و دیگر خبری از او نشد. مثل سنگی که در چاه  
ویل افتاده باشد اثری از او نبود.<sup>(۷)</sup>

۲- سن و سال

الف - رستم و سهراب:

فردوسی، در حال و هوای حماسه، پهلوانان خود را  
زود پرورش می‌دهد و بزرگ می‌کند. روزها، ماه‌ها و  
سال‌ها در اینجا زود می‌گذرد و پهلوان به سرعت رشد  
می‌کند:

چو خورشید تابان ز چرخ بلند  
همی خواست افگند رخشان کمند  
به بازوی رستم یکی مهره بود  
که آن مهره اندر جهان شهره بود  
بدو داد و گفتش که این را بدار  
اگر دختر آرد تو را روزگار  
بگیر و به گیسوی او بر بدوز  
به نیک اختر و فال گیتی فروز

... چو خندان شد و چهره شاداب کرد

ورا نام تهمینه سهراب کرد  
چو یک ماه شد همچو یک سال بود  
بشرش چسبون بر رستم زال بود  
چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت  
به پنجم دل تیر و پیکان گرفت

ورایدون که آید ز اختر پسر

بیندش به بازو نشان پدر<sup>(۱۰)</sup>

ب - خال:

نیکولکا، عشق به سواری، شجاعت و «خال»ی به بزرگی تخم کبوتر را که بالای قوزک پای چپش دیده می شد از پدر به ارث برده بود. پدرش عین این خال را به همان اندازه و همانجا در بالای قوزک پای چپش داشت.<sup>(۱۱)</sup>

۴- قاصد فرستادن و یاری خواستن

الف - رستم و سهراب:

گژدهم به شاه کاووس نامه می نویسد و در آن از هجوم سپاه توران زمین به سرکردگی سهراب، گرفتار آمدن هجیر به دست وی و سقوط دژ سپید یاد می کند. کاووس هم به محض دریافت این نامه، نامه ای به دست گیو به رستم زال می فرستد و برای مقابله با سپاه دشمن، او را به دربار ایران فرامی خواند. شاه از برای رساندن پیام به رستم و سرعت عمل پیک، به قاصد چنین می گوید:

به گیو آنگهی گفت بر سان دود

عنان تگاور ببايد پسود

ببايد که نزدیک رستم شوی

به زاول نمائی وگر نسنغوی

اگر شب رسی روز را بازگرد

بگوش که تنگ اندر آمد نبرد

از او نامه بستد، به کردار آب

برفت و نجست ایچ آرام و خواب<sup>(۱۲)</sup>

اما رستم به فوریت نامه شاه، چندان توجهی

نمی کند و بالاخره روز چهارم به خواهش گیو حاضر به

حرکت می شود:

بفرمود تا اسب را زین کنند

دم اندردم نای رویین کنند

ب - خال:

پیک اول، لوکیچ آسیابان پیر است که گروه «آتامان» به انبار گندم او حمله کرده اند و همه را به تاراج برده اند. آسیابان پیر چون گروه طاغیان را مست از می دوشین و در خواب عمیق می بیند مخفیانه به قرارگاه نیکولکا می آید و قضیه حمله قزاقان باغی را به آن نواحی، گزارش می کند. نیکولکا پس از شنیدن سخنان لوکیچ آسیابان لبخندی به پیر مرد می زند و می گوید:

بگو اسبارو زین نکن!

پیک دوم، نیکولکا در باغچه آلبالوی خانه خود روی علف هایی که زاله و گرد سفید شبنم به رویشان نشسته دراز کشیده است. در این حال صدای گشودن در حیاط و عوعو سگ و به دنبال آن، صدای سرخوخته شنیده می شود:

فرمانده هس؟

نیکولکا بلند شد و به آرنجش تکیه کرد.

- فرمانده منم، چیکار داری؟

- قاصدی از قصبه مجاور آمده می گه «باند» حمله کرده

و ساوخوز گرووشینسکی روگرفته.

- بیارش اینجا.

قاصد، اسبش را که بدنش داغ و خیس عرق بود به سوی طویله راند. اسب به میان حیاط که رسید ابتدا روی دو پای جلو خم شد و سپس به پهلو درغلطید. صدای خرخر کوتاهی از گلویش درآمد سقط شد... علت سقط شدن اسب بیچاره این بود که قاصد حامل پاکتی بود که رویش سه علامت «به قید فوریت» نقش شده بود. و قاصد، چهل «ورست» را یک نفس تاخته بود.

نیکولکا، شتابان سر پاکت را باز کرد. رییس از او

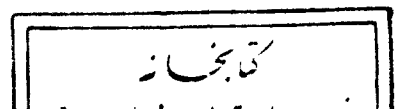
خواسته بود با اسوارانش به یاری او بشتابد.<sup>(۱۳)</sup>

۵ - هنوز از دهن بوی شیر آیدش

الف - رستم و سهراب: در این داستان دو جا این تعبیر

به کار رفته است. یک جا در ابتدای داستان که خیر

دلآوری سهراب را به افراسیاب گزارش می کنند:



می‌افکنند. اما از ترس اینکه مبادا سهراب به چالاکی دوباره بر خیزد و کارش را بسازد: سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 بر شمشیر بیدار دل بر درید  
 بهیچید زان پس یکی آه کرد  
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد  
 و سهراب در واپسین لحظات زندگی خطاب به رستم چنین می‌گوید:

کنون گر تو در آب ماهی شوی  
 وگر چون شب اندر سیاهی شوی  
 وگر چون ستاره شوی بر سپهر  
 بسبری ز روی زمین پاک مهر  
 بخواهد هم از تو پدر کین من  
 چو بیند که خاک است بالین من  
 از این نامدران گردنکشان  
 کسی هم بزد سوی رستم نشان  
 که سهراب کشته است و افکنده خوار  
 تو را خواست کردن همی خواستار  
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت  
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت  
 بپرسید زان پس که آمد به هوش  
 بدو گفت با ناله و با خروش  
 که اکنون چه داری ز رستم نشان  
 که گم باد نامش ز گردنکشان  
 بدو گفت ایدون که رستم تویی  
 بکشتی مرا خیره از بدخویی  
 ز هرگونه‌ای بودمت رهنمای  
 نجنبید یک ذره مهرت ز جای  
 چو برخاست آواز کوس از درم  
 بیامد پر از خون رخ مادرم  
 همی جانش از رفتن من بخت  
 یکی مهره بر بازوی من بیست

ز هر سو سپه شد بر او انجمن  
 که هم با گهر بود و هم تیغ زن  
 خبر شد به نزدیک افراسیاب  
 که افگند سهراب کشتی بر آب  
 هنوز از دهن بوی شیر آیدش  
 همی رای شمشیر و تیر آیدش  
 و جای دیگر در گفت و گوی گیو بارستم وقتی که گیو پیغام کاووس را آورده است. رستم چون خبر سهراب را می‌شنود به گیو می‌گوید:

من از دخت شاه سمنگان یکی  
 پسر دارم و باشد او کودکی  
 هنوز آن گرامی نداند که جنگ  
 همی کرد باید گه نام و ننگ  
 فرستادش از زر و گوهر بسی  
 بر مادر او به دست کسی  
 چنین پاسخ آمد که آن ارجمند  
 بسی بر نیاید که گردد بلند  
 همی می‌خورد با لب شیر بوی  
 شود بی‌گمان زود پرخاشجوی (۱۲)

ب - خال:

آتامان، از دور متوجه شد که سوار خیلی جوان است. سبیل در نیاورده و خیلی خشمگین است... دست به کمر برد و داد زد:  
 - آهای! هنوز از دهن بوی شیر میاد. بیخودی این قد شمشیر تو جولون نده. همین الان حساب تو می‌رسم. آتامان زیر لب گفت: این بچه شیر خور چقدر آتشی و بی‌باکه! به همین علت هم مرگ زودتر به سراغش میاد. (۱۵)

۶- صحنه مرگ

الف - رستم و سهراب:

پس از چند نوبت نبرد سخت، سرانجام رستم در کشتی گرفتن بر سهراب پیروز می‌شود و او را به خاک

مرا گفت کاین از پدر بادگار  
بدار و ببین تا کی آید به کار  
کنون کارگر شد که بی کار گشت  
پسر پیش چشم پدر خوار گشت...  
کنون بند بگشای از جوشنم  
برهنه نگه کن تن روشنم  
چو بگشاد خفتان و آن مژه دید  
همه جامه بر خویشان بر درید  
همی گفت کای کشته بر دست من  
دلیر و ستوده به هر انجمن  
همی ریخت خون و همی کند موی

سرش پر زخاک و پر از آب روی،<sup>(۱۶)</sup>  
شامگاه، بزرگان ایران متوجه می شوند که رستم از  
دشت نبرد برنگشته است هراسان و شتابان به جست و  
جو می پردازند. از آن سوی رستم برای عمل به  
وضعیت سهراب که خواسته است سپاهیان ایران به  
لشکریان توران حمله نکنند، در حال آمدن به قرارگاه  
ایرانیان است. دلیران ایران او را نالان و گریان می بینند.  
رستم به ایشان می گوید:  
شما جنگ ترکان مجوید بس

همین بد که من کردم امروز بس  
بزرگان لشکر به همراه او بر سر نعش سهراب  
می آیند. رستم در این حال دست به دشنه می برد «که از  
تن ببرد سر خویش پست»، که بزرگان مانع این کار  
می شوند و زبان به تسلیت و نصیحت می گشایند...

ب - خال:

«آتامان» اسب خود را برگرداند و دید که سواری به  
تاخت به سوی می آید و شوشکه اش را در هوا جولان  
می دهد. از شنل اسب سوار و دوربینی که به گردن او  
آویخته بود و روی سینه اش به چپ و راست می پرید،  
فهمید که سوار، سرباز عادی نیست. دهنه اسبش را  
کشید. از دور متوجه شد که سوار خیلی جوان است،

سبیل در نیاورده و خیلی خشمگین است و چشم هایش  
را به علت باد شدید مخالف، تنگ کرده است. اسب  
آتامان به رقص درآمد. پاهایش را اندکی خم کرد و  
روی دست هایش بلند شد...

آتامان، به سوی شنل سیاهی که هر لحظه نزدیک تر  
می شد شلیک کرد. اسب هفت هشت قدم پیش رفت و  
معلق شد. نیکولکا، شنل را از دوشش انداخت و در  
حالی که پی در پی شلیک می کرد با حرکت مارپیچی به  
سوی آتامان می دوید و بیش از پیش به او نزدیک  
می شد...

در کنار جنگل جیغی بریده از نهاد کسی برآمد و  
محو شد. ابرهای سیاه خورشید را پوشانده بودند. روی  
دشت، جاده و درخت های جنگل که بر اثر بادهای  
پاییزی لخت شده بودند ابرهای شناور سایه انداخته  
بود.

آتامان صبر کرد تا خشاب جوان ته کشید. افسار  
اسب را آزاد کرد و مثل لاشخور به او حمله ور شد.  
روی رکاب بلند شد و شوشکه را پس برد و محکم  
فرود آورد و حس کرد که شوشکه مثل کاردی که پنیر را  
ببرد به نرمی در بدن سوار فرو رفت و او را به زمین  
انداخت. آتامان از روی اسب به زمین جست و دوربین  
کشته را شتابان از گردنش بیرون کشید. سپس به  
پاهایش که هنوز لرزشی داشت نظری انداخت. سر پا  
نشست و سرگرم درآوردن چکمه های چرمی جوان  
شد. پایش را روی زانوی استخوانی جسد تکیه داد و  
یکی از چکمه ها را با دست ماهرانه و به سهولت بیرون  
کشید. دیگری که گویا جوراب در آن پیچ خورده بود به  
راحتی در نمی آمد، آتامان، خشمگین ناسزایی حواله  
مرده کرد و چکمه را با چنان فشاری به سوی خود  
کشید که جوراب هم همراه آن از پای مرده بیرون آمد.  
بالای قوزک پای جوان، خالی به بزرگی تخم کبوتر  
نمایان شد. گویی خیلی می ترسید که مرده بیدار شود.  
سرش را بالا گرفت و به صورتش خیره شد.

دست‌هایش از خونی که از دهان مرده فوران می‌کرد آغشته گشت. در حالی که از دست و پایش را گم کرده بود با ناراحتی شانه‌های گوشه‌دار او را در آغوش گرفت و با صدای خفه‌ای گفت: پسر! ... نیکولکا جون! ... عزیزم... جگر گوشه‌ام... در حالی که از خشم خون به چشمانش آمده بود با صورت کبود نعره زد: اقلأ یک کلمه حرف بزن! چرا باید این‌طور بشه، ها؟

روی جسد افتاد و در چشم‌های بی‌فروغ و مژه‌های خونینش خیره شد. تن بی‌جان را از زمین بلند کرد و تکان داد. تنی که دیگر جان نداشت مثل کهنه‌ای به این‌بر و آن‌بر تلوتلو می‌خورد... نیکولکا، نوک کبود شده زبانش را محکم گاز گرفته بود. گویی می‌ترسید چیز بسیار مهمی از دهانش بپرد و رازی را فاش کند.

آتامان، پسرش را در آغوش گرفت. بر دست‌هایش که داشت سرد می‌شد بوسه زد. لوله فولادی «موزر» را که عرق کرده بود میان دندان‌هایش فشرد و گلوله‌ای در دهان خود شلیک کرد... (۱۷)

هر چند محور اصلی اسطوره رستم و سهراب و داستان «خال» به شولوخف - یعنی کشته شدن پسر بر دست پدر - یکی است ولی منظومه پر جاذبه حکیم توس با خیال‌بندی‌های شاعرانه، صحنه‌آرایی‌ها و اصولاً لطف کلام منظوم «آن»ی دارد که داستان شولوخف ندارد. با این همه من بنده مسأله «نشان پدر» را در داستان «خال» قوی‌تر یافته‌ام. شاید در این خصوص بتوان حدس زد شولوخف از یک اسطوره فرزندکشی دیگر خیر داشته که این قسمت حساس داستان خود را از آن اقتباس کرده باشد.

در داستان رستم و سهراب «مهره»ی بازوبند، نشان پدر است که رستم با ممداد روز و دایع به تهمینه می‌سپارد و درباره نحوه استفاده از آن به همسر خود توضیح می‌دهد. و در داستان «خال» شولوخف «خال»ی بزرگ است بر قوزک پای چپ نیکولکا. یکی وجود خارجی دارد با احتمال گم شدن، دزدیده شدن، مشابه آن پیدا

شدن و... اما نشان «خال» در داستان شولوخف طبیعی‌تر و خدشه‌ناپذیرتر به نظر می‌رسد: «نشان» جزو وجود نیکولکاست و عین خالی است که پدرش «آتامان» به همان هیأت و صورت دارد و غیرقابل انفکاک از وجود نیکولکا (پسر) و آتامان (پدر) می‌باشد حال آنکه مهره رستم، یکی بیش نیست یا باید پیش رستم باشد یا در نزد سهراب.

تفاوت دیگر در این دو داستان هم موضوع، پایان کار (پدر) است و رفتار او پس از آگاهی از کار هولناکی که کرده است. پایان کار آتامان «اخلاقی» می‌نماید زیرا این پدر تاب تحمل جنایتی را که مرتکب شده ندارد و خود به قصاص می‌پردازد و خویشتن را از رنج قاتل پسر بودن می‌رهاند و مسأله جنبه شخصی و فردی پیدا می‌کند. البته رستم هم برای یک لحظه چنین تصمیمی می‌گیرد و می‌خواهد با دشنه، خود را سر به نیست کند اما پهلوانان همراه او مانع می‌شوند. مانع شدن پهلوانان در این مرحله از داستان، امری صوری و ظاهری است تا نشان داده شود که رستم هم مثل هر انسانی دیگر از کشت و کشتار - آن هم فرزندکشی - سخت ناراحت و معذب است. اما در عمق پیام اسطوره‌ای ماجرا، حقیقت مطلب این است که رستم برای حفظ ایران و مبارزه با انیران باید زنده بماند.

#### پی‌نوشت‌ها:

- ۱ - گرداب، نوشته میخائیل شولوخف، ترجمه ضیاء فروشانی، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، چاپ سوم، ۱۳۶۱، تهران.
- ۲ - داستان رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی، مقدمه و تصحیح مجتبی مینوی، از انتشارات بنیاد شاهنامه فردوسی، وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۵۲، تهران. (اشعار مقاله حاضر از این متن است).
- ۳ - در دوران جنگ‌های داخلی روسیه، گروه‌های مسلح مخالف حکومت نوینباد شوروی را «باند» می‌نامیدند که به معنی دسته راهزنان است. (توضیح مترجم): ۲۰.
- ۴ - بارون پیوتر نیکولایویچ ورانگل، ژنرال روسی و یکی از رهبران

ضد انقلاب در جنگ‌های روسیه. در جنگ روس و ژاپن و جنگ جهانی اول خدمت کرد. پس از انقلاب بولشویکی به ضد انقلابیون ملحق شد و به دنیکین پیوست. پس از کتاره‌گیری دنیکین به فرماندهی کل نیروهای داوطلب ضد بولشویک منصوب شد. پس از چند موفقیت سواستوپول را از دست داد و ناچار شد با بقیه نیروهایش کریمه را تخلیه کند. به یوگسلاوی پناهنده شد و در سال ۱۹۲۶ به بلژیک رفت و در آنجا مهندس معدن شد. (دایرةالمعارف فارسی، جلد دوم، بخش دوم: ۳۱۵۲).

۵- رک، داستان رستم و سهراب: ۱۵ - ۱۸. و گل رنج‌های کهن (برگزیده مقالات درباره شاهنامه فردوسی از دکتر جلال خالقی مطلق): ۵۳ - ۹۱.

۶- رستم و سهراب: ۷۴.

۷- رستم و سهراب: ۲۰ - ۲۱.

۸- رستم و سهراب: ۳۱.

۹- گرداب: ۱۹ - ۲۰.

۱۰- رستم و سهراب: ۳۰.

۱۱- گرداب: ۲۱.

۱۲- رستم و سهراب: ۴۴.

۱۳- گرداب: ۲۲ - ۲۳ و ۳۰ - ۳۲.

۱۴- رستم و سهراب: ۳۲ و ۴۵.

۱۵- گرداب: ۳۴ - ۳۵.

۱۶- رستم و سهراب: ۷۸ - ۷۹.

۱۷- گرداب: ۳۴ - ۳۶.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی